

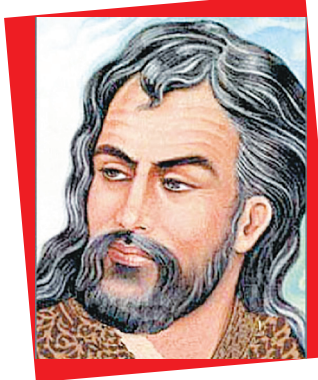


یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم به طیره گفت مسلمان گرین قباله من درست نیست خدایا یهود می رانم

گر از بسیطر زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

یهود گفت به تورات می خورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

سعدی



باری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست گل بگشت از رنگ و بو، باد بهاران را چه شد

صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخا عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

حافظ

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی گوید که باری داشت حق دوستی حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد

حافظه اسرار الهی کس نمی داند، خموش از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد



بنگر شکوه جاذبه عشق کز دشت خشک سینه یاران بی التفات بارانی یا

نغمه نسیمی این گونه لاله زاران را آباد کرده است بنگر شکوه جاذبه عشق کز نیست تندیس هست را ایجاد کرده است.

فتح الهه شکیبایی



دل را به باد می دهم اکنون غم را به موج تا خویش را به عشق سپارم.

از چوبلباسی اتاق گرفته تا زانوی شلوارم که مادر زاد طفره می رود حتی همین خیابان خسته که به هیچ خانه ای نمی رسد همه می دانند آویزان خود بوده ام به سادگی

وقتی هم آسمان کمرش شکست من بودم و من که در ازدحام ابهام و احتمال دستهایم را به روسری تو می سپردم که مطمئن القلوب من بود



کنار درختی مرده ایستاده بود با تراخمی قدیمی زیر باری که می کشید خم شده بود پیرتر از توهم خویش در خیابانی که پوستش از عرق تن خیس بود و زخم گلوی گل های بی آینده بیمارش کرده بود

ژیلا مسعود

ایستاده بود انسان گرفتار خودش که سایه خودش بود خودش که از ورای خودش به خویش می نگرست و به ناچار تقاب عوض می کرد به گمان اینکه خدا دیگری ست از فراز و نشیب خدا بازی می کرد خود را می فریفت عذاب می داد مجازات می کرد و می ترساند

جلاد خویش بود در دام خویش راه را گم کرده بود چوپان و گرگ خویش او را دیدم که در برهوت اوهام خویش بر زمین تنها تنها ایستاده بود انسان...

سعید سروش راد

آن روزها اهواز شرعی شیرین تری داشت و نادری سهم پاهای من چقدر تو را دویدم نشد که چهارشنبه سوری آخر سال شویم دستی دستی پرت شدیم توی خوابی که معلوم نبود کدام یوسف این همه گاو بندی را بدون شرط می بازد

گذشته ها گزیننه من نیست گذشته ها پشت صحنه من است و این فیلم از هر جا کات شود این منم که تکه تکه می شوم و تو مثل کسی که ایستادنش را جشن گرفته چشم هایت را چراغانی کرده ای



دلی را کز آسمان و دایره افلاک بزرگترست و فراختر و لطیفتر و روشن تر، بدان اندیشه و وسوسه چرا باید ننگ داشتن و عالم خوش را بر خود چو زندان تنگ کردن؟ چگونه روا باشد عالم چو بوستان را بر خود چو زندان کردن؟ همچو کرم پیله، لعاب اندیشه و وسوسه و خیالات مذموم بر گرد نهاد خود تنیدن و در میان زندانی شدن و خفه شدن! چون ما آنیم که زندان را بر خود بوستان گردانیم. چون زندان ما بوستان گردد، بنگر که بوستان ما خود چه باشد!

شمس تبریزی



تو خیر نداشتی مخفیانه به شهر آمد تمام نشانه های تو را بوسیدم جای پاهایت گل های سوخته گذاشتم شمعی کنار اتاقت روشن کردم و به ابدیت برگشتم!

محمود کروی

تو از این سفرها خبر نداری...



چگونه می توان در کیفیت و رای زندگی و مرگ زیست؟ آیا بین زندگی و مرگ جدایی هست؟

انسانی که هنر زیستن عمیق در آنات بی زمان را آموخته است، و ذهنش لحظه به لحظه بر گذشته می میرد.

جیدو کوشنامورتی

بر لذت ها، دانسته ها، باورها، تضادها، تعلقات و برهمه چیزهای حقیرانهای که با آن این جهان آشفته و پر رنج را با انواع تضادهای درونی و برونی اش آفریده است.

از مرگ نمی ترسد و عشق را تجربه می کند... نگاه در سکوت



امید چیره بر بیم تو باشی دوی درد بد خیم تو باشی اگر چه عاشقی مرزی ندارد خوشا آن دم که اقلیم تو باشی

ایمان زارع



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع